



۲۰۲۱/۱۲/۲۶



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

## گلنار

### (قسمت دوم)

**ملا نظر از سفر باز میگردد:** وقتی همه زنها از منزل ملا نظر، بیرون شده بودند، ملا نظر، با دامادش به منزل رسیدند. خانم و دخترهای او به ملا نظر و دامادش سلام تقدیم نمودند اما، نه ملا نظر و نه دامادش سلام و احترام خانم ها را جواب گفتند. ملا نظر، مانند همیشه با پیشانی ترشی حرف میزد و با صدای بلند گفت. عقل دارید یانه؟ آیا نمی دانید که ما گرسنه هستیم. فوراً غذا درست نمایند.

خانمش، منیره و دختر ها یکجا جواب دادند، به چشم و فورا در تهیه غذا و ترتیب دسترخوان باهم کمک نموده، غذا های لذیذی که قبلاً تهیه نموده بودند، آوردند. ملا نظر و دامادش به غذا خوردن شروع کردند و شکم های کندو نمای خود را پر کردند اما نه ملا نظر و نه دامادش از خانم های خود یکبار هم تشکر و اظهارخوشی کردند. بعد از صرف غذا، ملا نظر و داماد او خانم های خود را به اطاق های خواب خود خواستند و گفتند که مانده و خسته شده اند و به چایی کردن پای و کمر ضرورت شدید دارند. هدف هردو، کار دیگری بود.

ملا نظر، و دامادش بعد از ارضای خواهشات جنسی تا فردا با غر و فشی که همسایه ها می شنیدند، خوابیدند و به مجردی که از خواب بیدار شدند، تقاضای صبحانه نمودند.

ملا نظر با صدای بند با خود میگفت که باز نمیدانم که چه بلایی به سر این زنها آمده؟ نمیدانند که ما خسته و گرسنه هستیم. صبحانه میخواهیم، صبحانه. هنوز هم نمیدانند که ما از سفر دور باز گشته ایم.

منیره در دل با خود میگفت. ای کاش بر نمی گشتید و دایم مسکون آنجا می شدید. اما، او و دخترهای او مانند همیشه صبحانه خوب با شیر و قیماق، تخم مرغ و چند نوع نان روغنی آماده کرده بودند زیرا می ترسیدند که مبادا ملا نظر و دامادش بر آنها قهر شوند.

هنوز صبحانه تمام نشده بود که ملا نظر، خانم و دخترها را با آواز بلند صدا زد. صدای او به اندازه بلند بود که تصور می شد پای لنگ او را مار و یا گزدم گزیده باشد. هنوز صدای او خاموش نشده بود که دامادش صدا زد و گفت چرا نمی آیند؟ آیا به گور رفته اید؟ خانم ها به زودی حاضر شدند. منیره که دست هایش از ترس می لرزید جواب داد. چه گپ است آیا صبحانه به مرام خاطر شما نیست؟ چرا اینقدر با صدای بلند چیغ می زنید؟ همه همسایه ها خبر شدند. شرم است ما که جای دیگری نه رفته ایم.

ملائنظر که مانند همیشه با صدای بلند حرف میزد، به زنش گفت. صبحانه سرت را بخورد تا از دست تو بیغم شوم. چه کرده اید کار بزرگی خو انجام نداده اید؟ خوب گوش کن که چه میگویم. امشب شام جمعه است، من و داماد خوبم می خواهیم تعدادی از دوستان نزدیک خود را مهمان نمائیم. دوست عزیز من جناب ملک قریه ما و پسر بزرگش که انشاءالله روزی داماد ما خواهد شد، نیز تشریف خواهند آورد. به تو و دخترهای تو می گویم که گوش های تانرا باز نمائید و بشنوید که امشب دوستان من مهمان ما هستند و باید شما از همین حالا به ترتیب منزل و تهیه چند نوع غذا شروع نمائید. خانمش که از ترس و قهر، دست هایش می لرزید در جواب گفت. خوب ما هرچه توانستیم تهیه می نمائیم اما شما چرا وقت از مهمانی و تصمیم تان به ما اطلاع ندادید؟ ملا نظر که از سوال خانمش نهایت به قهر شده بود، دامادش را صدارد.

پسرم، آیا تو شنیدی که این زن چه میگوید؟ میدانی که حالا این زن و دختر هایش از من تقاضای برنامه ریزی چند روزه را دارند و به من میگویند که چرا قبلاً از تصمیم تان به ما اطلاع ندادید؟

دامادش که همیشه از ملا نظر طرفداری میکرد گفت، چه حرفهای بی معنی. اگر زن من چنین سوالی از من بنماید، بالای عظیمی بر سرش می آورم. منیره از ترس این که دامادش دخترش، سحر، را رنج ندهد، با دختر هایش اطاق را ترک گفتند. منیره به دخترهای نازنین خود دلسوزی میداد. دخترها مادر شانرا خیلی دوست داشتند و هر دو خواهر مانند اطفال درد دیده، خود را در بغل مادر مهربان خود انداختند و به گریه و ناله شروع نمودند. دخترها می گفتند که ما به پدر خود احترام داریم اما چرا او به سر مادر بیچاره ما اینقدر ظلم می نماید؟ این نوع روش حتماً گناه دارد. مادر ما که هنوز پنجاه سال ندارد. اما، مثل خانم های هفتاد ضعیف و ناتوان شده است. خداوندا لطف بفرماید تا پدر ما اندکی رحمدل، شود.

همه مردان و زنان قریه می دانستند که ملا نظر، مرد بد زبان و بی سواد است و همیشه به زنش دشنام میداد که زنش برایش پسری نداده است و میخواهد زن دیگری بگیرد. از بسکه خانمش از گفته های او خسته شده بود، روزی به ملا نظر، گفت.

شما چرا به من اینقدر دشنام می دهید و بدگویی می نمائید. نداشتن پسر که گناه من نیست. داشتن و یا نداشتن پسر در حکم خداوند بزرگ است. ای کاش بروی و زن دیگری بگیری تا از شر تو خلاص شوم. شاید زن دیگری به تو پسر بدهد. منیره میدانست که کسی به او که از یک پا لنگ و از یک چشم کور است و مرد هفتاد ساله است، زن نمیدهد مگر این که دختری را با پول بخرد. ضمناً او میدانست که ملا نظر توانائی جسمی مردی را که پسر پیدا کند، ندارد. دو دختر او، سحر و گلنار به سن نسبتاً جوانی او پیدا شده بودند.

روزی ملا نظر به خانمش این حرفهای نامناسب را چند بار تکرار نمود.

ای زن من تو را اصلاً دوست ندارم. من با پول فراوان تو را خریده ام و کاکای تو که مانند من مرد پول دوست است، پول زیاد از من گرفت و تو را به من به زنی داد. خانم او که حوصله اش به تنگ آمده بود و اشک از چشم هایش جاری بود در جواب گفت.

ای کاش همان روزی که مرا بدون رضایت من با تو نکاح نمودند، روز قیامت می بود تا من از شر تونجات می یافتم. بلی کاکایم مرا بتو فروخت و اگر پدر مهربان و مرحوم من در آن زمان زنده می بود، هرگز من زن تو نمی شدم. ملا نظر با صدای بلند به زنش امر کرد که از خانه بیرون شود و تا شام باید همه چیز درست باشد.

**مهمانی ملا نظر:** برای آماده ساختن غذا و تنظیم منزل، خانم و هر دو دختر خوب و قشنگ او اجباراً از صبح تا شام مصروف خانه پاکي و پختن چند نوع غذا بودند و تا وقتی غذا های لذیذ تهیه نکردند، لحظه هم آرام ننشستند. منیره از گلنار خواهش کرد که شربنی را او تهیه نماید.

گلنار جان دختر قشنگم، همه میدانند که تو در تهیه انواع شیرینی و حلوا لیاقت خاصی داری. من میخواهم برای مهمانان پدرت چند نوع شیرینی و حلوا تهیه نمائی. راستی فراموش نمائی که با حلوا پسته و هیل علاوه نمائی.

گلنار در جواب به مادرش گفت. به چشم، مادر جان. مطمئن باشید من از آب گلاب، پسته و هیل استفاده میکنم. گلنار در نظر داشت در موقع ملاقات با یوسف، بسته از شربنی به عاشقش ببرد، لذا آنروز باعشق و محبت و توجه خاصی چند نوع شربنی تهیه نمود. گلنار با خود میگفت، در بسته ای که به یوسف جان میبرم، عطر عشق و محبت من به یوسف نیز همراه خواهد بود.

**دیدار گلنار با یوسف با بسته از شیرینی:** خانه های گلنار و یوسف دیوار به دیوار بودند. گلنار و یوسف از زمان خوردی همدیگر را می شناختند چونکه در یک محل بزرگ شده بودند. آنها از خوردی با همدیگر نهایت علاقمند شدند و در نهایت عاشق همدیگر شدند. عاشق و معشوقه هر شام قبل از آنکه پدران شان به منزل باز گردند، از پشت دیوار با هم راز و نیاز می نمودند. نزدیک شام بود که گلنار قشنگ، به بام رفت تا بر طبق وعده هر روزه، عاشق دل داده خود را

از دور ببیند. عاشق و معشوقه هر شام و قبل از غروب آفتاب، زمانی که پدران گلنار و یوسف هنوز در دکانهای خود بودند، از پشت دیوار باهم راز و نیاز می نمودند. با آنکه دیوار بام منزل، خیلی ضخیم بود، دیوار را سوراخ نموده بودند تا دست های همدیگر راتا زمان خدا حافظی در دست داشته باشند و ببوسند. این موقعی بود که یوسف، دست های قشنگ و نرم گلنار، رامی بوسید و به چشم های خود می مالید و این بیت های سعدی را بار بار به معشوقه تکرار، میخواند.

"آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو  
تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم".

در جواب عاشق دلباخته، گلنار، چنین جواب میداد:

"زلیخا چون گشت از می عشق مست

بدامان یوسف در آویخت دست".

گلنار به گفته های عاشقانه خود دوام داد. ای یوسف عزیز و نازنینم، باید برایت بگویم که من هم روزی به دامان یوسف خودم، دست می اندازم و تا روز مرگ او را در آغوشم تتگا، تنگ نگه میدارم و نمی گذارم مال دیگری باشد. من به خداوند بزرگ قسم یاد می کنم که این گفته و امید، از قلب من سر چشمه می گیرد و تا روز مرگم تغییر نخواهد کرد. حتی بعد از مرگم با من خواهد بود زیرا میدانم که من و تو در روز محشر، دست به دست به سوی جنت می رویم. یوسف در جواب معشوقه خود گفت:

گلنار قشنگ و زیبایی من، تو میدانی که سعدی در صفت چشم عاشقش و روز محشر چه گفته؟ میخواهی برایت بگویم؟ بگو عزیزم.

یوسف بیت قشنگی از اشعار سعدی را می خواند.

"زان می که ریخت چشمت در کام جان سعدی - تا بامداد محشر در سر خمار دارم"

تو باید بدانی که تو الهه عشق من هستی. دوستی و عشق با تو برای من پیامی است از دور و الهامی است که من خودم آغاز آنرا نمیدانم اما میدانم که دایمی و تا روز محشر با من خواهد بود. من عمر خود را در پای عشق تو سپری خواهم کرد و گاهی از تو جدا نخواهم بود. می خواهم دست های قشنگ تو را همیشه به چشمان خود بمالم تا چشمانم که هر روز آرزوی دیدارت را دارند، راحت باشند و هر روز از چشمان مست تو شرابی نصیبم باشد تا این که تا بامداد محشر خمار باشم.

"ای روی تو در لطافت آینه روح

خواهم که قدم های خیالت بصبوح

در دیده کشم ولی زخار مره ام

ترسم که شود پای خیالت مجروح"

قبل از آنکه یوسف متوجه دست های آبله پر گلنار گردد، معشوقه بسته کوچکی از شربنی را که با دیگر شربنی ها برای مهمانان پدرش تهیه کرده بود به عاشق خود، یوسف با ناز و محبت از سوراخ دیوار به یوسف پیش کرد و به او گفت: عزیزم یوسف جان، من اندکی شربنی برایت آورده ام امید است این شربنی را که من تهیه کرده ام بپذیری و خوشت بیاید. یوسف که نهایت خوشحال شده بود و نزدیک بود از مسرت اشک های او جاری شود و با لطف و حرف های عاشقانه از گلنار تشکر کرد. یوسف در جواب گفت:

"از دست دوست هر چه ستانی شکرشود"

گلنار از یوسف خواهش کرد که اندکی شربنی را نوش جان کند. یوسف جان، از تو خواهش میکنم اندکی از شربنی را نوش جان کن و به من راست بگو که خوشت آمد یا نه. یوسف، جواب داد.

به چشم عزیزم و مصروف خوردن شربنی شد. ای خدای من چه شربنی خوشمزه؟ این حلوا حتماً حلوا جنت است چونکه با عطر گلاب و عسل و زعفران و هیل تهیه شده، از همه بالاتر اینکه دست های نرم و قشنگ معشوقه من حلوا بی را که دوی درد دوری عاشقان باشد، تهیه نموده است. عشق من، دستت را بمن بده تا به چشمانم بمالم. گوش کن چه میگویم:

"از تو متاع حسن و زما نقد جان و دل

دستم بده به دست که سودا مبارک است"

زمانی که دست قشنگ آبله پور گلنار به دست یوسف رسید، دستش را بوسید و هنوز دستهای مقبول او را به چشم های خود نبرده بود که متوجه آبله های دستان گلنار شد و با صدای بلند که نزدیک بود همه همسایه ها خیر شوند، سوال کرد.

ای گلنار عزیزم، معشوقه نازنین من، دست های نرم و قشنگ تو چرا آبله پرشده؟ من صدقه دست های آبله پرتو شوم. ای کاش من آنجا می بودم تا به عوض دستهای مقبول تو، دست های خودم را در آتش و روغن فرو می بردم. گلنار در جواب یوسف گفت:

خدا نکند که دستهای تو آبله پر شود. گلنار به حرف های خود ادامه داده و داستان مهمانی امشب پدرش را به یوسف، قصه کرد. یوسف جان، من درد ندارم زیرا من آرزو داشتم بسته از شیرینی و حلوا را برای تو بیاورم. من درد احساس نمی نمایم چون که من درباره تو فکر می کردم. اصلاً من متوجه نشدم که دست هایم آبله پر شده تا زمانی که مادر مهربانم مرا متوجه دستانم ساخت. یوسف به گریه افتاد و با چشم های اشک آلود دست های گلنار را می بوسید و به چشم های پر از اشک خود می مالید و این بیت را برایش خواند.

"ای رخ تو بگونه گلنار  
اشکم از غم چو نار دانه مکن."

یوسف آنقدر گریست که دیوار منزل تر شد و همواره دست های گلنار را به چشم های خود می مالید و اشک می ریخت. گلنار که این حالت زار یوسف را دید به یوسف اظهار تسلیت میکرد. یوسف جان، ای عاشق نازنین من، تو آزرده خاطر نباش. من هنوز زنده هستم. باید بدانی که اشک های تو دوی دستانم شد و به یقین که فردا خوب میشوند. ای کاش من نمی آمدم و تو عزیز قلبم را نا آرام نمی کردم. یوسف جواب داد.

گلنار قشنگم، تو چه میگوئی؟ من عاشق تو هستم و اگر از سر صبح تا آخر شب با تو باشم خوشحال هستم. من از جهتی نا آرام هستم که دست های آبله پرتورا می بینم.

"گربنوازی به لطف و ربگدازی به قهر -  
حکم تو بر من روان، زجرتو بر من رواست"

گلنار وقتی این حالت یوسف را دید، غمین شد و به یوسف گفت. یوسف جان عزیز، من گاهی اسباب زجر و زحمت تو را فراهم نخواهم کرد. من عذر می خواهم که با دیدن دست های آبله پر من تو غمگین شدی. لحظه بعد، عاشق و معشوقه با وعده دیدار فردا، از هم خدا حافظی نمودند. یوسف با چشم های پر از اشک از دلدادۀ خود جدا شده، با اشاره دست همدیگر را بوسیدند و تا فردا خدا حافظی نمودند.

آن شب، عاشق و معشوقه هریک جدا گانه، نا آرام بودند و خواب های پریشان کننده می دیدند. گلنار، خیلی دلش به حال یوسف درد کرده بود و از رفتن و دیدار با یوسف، پشیمان بود و با خود میگفت که چرا دست های آبله آلود خود را به یوسف نشان دادم؟ گلنار تا صبح درد می کشید. او که تا نصف شب بیدار بود، دعا میکرد که عاشق او مریض نشود. یوسف هم مانند گلنار تا دم صبح چشم هایش را به آسمان دوخته بود و خوابش نمی برد. او درد دست های معشوقه اش را در دل داشت و با خود زار، زار گریه میکرد.

**شب مهمانی ملانظر:** شب جمعه همه مهمانان ملانظر به منزل او آمدند. شخصی را که او بسیار عزت و حرمت میکرد، ملک قریه بود. ملک قریه در صدر مجلس نشسته بود و به او شیر و چای و چلم تقدیم می کردند. ملانظر به ملک قریه چاپلوسی خاصی میکرد و ملک را سردار و بادر قریه خطاب می نمود. مهمانان چاپلوسی ملانظر را تصدیق می کردند. یکی از مهمانان که به او صادق چالاک، خطاب می کردند و نزد ملک قریه به صفت میرزا کار میکرد صدا زد و با اجازه ملک، او هم به چاپلوسی شروع نمود.

ملک صاحب بزرگوار قریه است. او بادر ماست و اگر به من امر کند که فلانی نفر را بکشم، حتماً اطاعت میکنم. صادق چالاک به گپ های خود ادامه داده گفت. ملک صاحب به خدمت شما عرض کنم که من مطلع شده ام که زنها برنامه دارند و می خواهند علیه مردان مظاهره نمایند. ضمناً آنها به زیارت می روند و برای مردان قریه خاصاً برای ملک صاحب دعای بد می نمایند.

وقتی مردان این حرفها را شنیدند، با یکصدا گفتند که زنها حق تصمیم گیری، حق مظاهره و حق درخواست هیچ حقوقی را از ما ندارند. زنها باید همیشه در خدمت مردان باشند، خانه پاکی نمایند، غذا درست نمایند، خواست های جنسی مردان را برآورده سازند، بچه ها را بزرگ نمایند، وقتی مرد ها به منزل میرسند، باید با دو پا ایستاده باشند و اوامر مرد ها را با هر دو چشم بپذیرند. حق ندارند با مردان زبان بازی نمایند. مرد کم فرهنگ دیگری از کنج خانه صدا زد. اصلاً خداوند (ج) زنها را برای خدمت کردن مردان آفریده است. دیگری میگفت که زنها بی عقل و بی دانش هستند و لازم نیست زنها مدرسه و مکتب بروند، بهتر است در محیط خانه زندگی نمایند و حق بیرون رفتن را نداشته باشند. اگر هم

گاهی بیرون از منزل میروند، باید مردان آنها را همراهی نمایند ورنه بکارهای نا شایسته دست می زنند. ملک قریه که مرد بیسواد، دکتاتور و چرسی است، به گپ زدن شروع نمود.

شما بدانید که من دو زن داشتم. یکی از زنهای من وفات کرد. فعلاً نه زن من و نه دخترهای من بدون اجازه بنده حق بیرون رفتن را ندارند و اگر گاهی زنم بدون اجازه من جایی، حتی خانه مادر و پدرش برود، یک شب و یک روز برایش غذا داده نمی شود. پسر من که مرد قوی است به او میگویم که گناه کاران را چوب کاری و یا قمچین کاری نماید. کوتاه این که «زن را بزنی، اگر مرد، دیگه زن و اگر نمرد، دیگه زن».

با این حرفها همه خندیدند چونکه همه شان نشه و بی حال بودند زیرا چلم، چرس و تریاک را بار، بار به سرکشیده بودند. این نوع حرف های پوچ و بی معنی تا ناوقت شب ادامه داشت. آه به حال خانم و دخترهای قشنگ ملانظر که غذا تهیه نموده برای پرکردن شکم های دهل نمای ملک قریه، ملانظر و دیگران می فرستادند.

زمانی که مهمانان ملانظر مصروف غذا خوردن و بدگوی ها درحق زنها بودند، شخص با فرهنگ، با سواد و خدا دوست که در قریه به نام حکیم دانا معروف است و به جز از رفقای ملانظر، دیگر اهالی قریه همه به او احترام و محبت دارند و همیشه به حرف هایش گوش داده و نصایح او را با سر و چشم می پذیرند، از آن محل می گذشت. چون که مهمانان ملانظر از حال بیحال شده بودند و با صدای بلند حرف می زدند، حکیم دانا همه حرف های آنها را شنیده بود. حکیم دانا از حرف های ملانظر و مهمانان او نهایت متأثر و قهر بود. او تصمیم گرفت کلکین خانه ملانظر را باز نماید و به دفاع از حقوق زنها بپردازد و از خوبی های زن به آنها یاد آوری نماید. حکیم دانا کلکین را باز کرده و با صدای بلند گفت.

ای برادران، به شما سلام و احترام تقدیم میکنم. ضمناً از شما خواهش می نمایم اندکی به حرف هایم گوش بدهید و متوجه باشید که مراد من از این گفته ها چه است؟ من همه بدگویی های شما را در حق زن شنیدم. برای شما که همه زنده و صاحب بچه ها هستید، این نوع بدگویی درحق زن و بد بینی از زن، کار مناسب و مطابق ارزشهای اسلامی و انسانی نیست. عرض من اینست که با تفکر اندکی می توان دریافت که زن از روزهای اول زندگی فرزندش در ساختن نظام معنوی و فرهنگی یعنی نظام انسانی او که به آن ارزش و شخصیت انسانی نیز نام داده می توانیم، نقش خیلی بارز دارد. این هویت انسانی را یعنی مقام مادری را، مادری که اولین مربی و آموزگار فرزندش نیز است، خداوند (ج) محض به زن اعطا فرموده و مرد نمی تواند صاحب چنین مقام و بزرگی باشد.

ای برادران، شما که محبت و زحمات مادران تان را فراموش نموده اید، بدانید که مولانا جلالدین بلخی - رومی، آن مرد بزرگوار، با دانش و صاحب عرفان درحق و حرمت زن چه گفته:

"گفت پیغمبر که زن برعقلان

غالب آید سخت و برصاحب دلان

پرتو حق است آن معشوق نیست

خالق است آن گویا مخلوق نیست"

حکیم دانا با توانایی عقل به گفته های نیک خود در حق زن چنین ادامه داد. من نوشته از یکی از نیک بینان که مقام انسان یعنی مقام زن و مادر را به درستی درک نموده خواندم. گوش کنید که او به بزرگواری زن تا چه سرحدی احترام می گذارد. او می گوید. ( اگر خداوند زن را پرورده خلق می کرد، اوحتماً طپوس زیبا می بود. اگر زن حیوان خلق میشد، او آهوئی با چشمان قشنگ خلق میشد. اگر زن حشره می بود، او پروانه مقبول با پر و بال قشنگ خلق میشد، اما خداوند (ج) زن را انسان خلق نمود، انسانی که دوست داشتنی است و دوست دارد. همسر مهربان، مادر عزیز و دوست داشتنی و بهترین نعمتی که خداوند با لطف خلق نموده، زن است. زن مخلوق ظریف، با احساس و آسیب پذیر است. اما، با اهدای گلایبی خوشحال میشود ولی با حرف بد می میرد.)

ای مردان، زنها را متأثر و آزرده خاطر نسازید. نباید چشمان قشنگ زن پراز اشک گردد چون که خداوند دوست ندارد زن آزرده خاطر باشد. اگر زن بگیرد، خداوند هر قطره اشک زن را حساب میکند. زن از شایسته ترین مخلوق خداوند است. زنها از زیر پای شما خلق نشده اند که بر آنها پا گذاری و یا باداری کنید. زن در جمله بهترین مخلوقات خداوند

است و با مردان حقوق و احترام مساوی دارد. زن پر لطف، مهربان و صاحب قلب پر مهر است تا قلبش را با تو یکجا سازد، ترا دوست بدارد و عاشق تو باشد. زن چه مخلوق زیبا و دوست داشتنی؟

"زمانیکه زن طفل باشد، پدر را به جنت رهنمائی میکند، اما وقتی بزرگ میشود و صاحب شوهر میگردد، او نصف حیات مرد و شریک زندگی او میشود. اما، وقتی مادر میشود، دروازه های جنت زیر پای او جا دارد."

اگر شما مردان در بزرگوری، ارزش معنوی و اخلاقی زنان یا سهم بزرگ شان در بروز، انتقال و توسعه فرهنگ و اقتصاد جامعه شک و تردید داشته باشید، با آنکه داشتن چنین شک و تردید نه اساس دینی و نه اهمیت علمی دارد و نه صاحب درجه اخلاقی خواهد بود، در آن صورت بهتر است، شما به یک موضوع پر اهمیت فکر ساده نمایند یعنی این که به جوهر اصلی خود هویت انسانی بدهید. اگر فکر می کنید که انسان هستید؟ امروز شما هستید چون مادر و پدر شما بودند و اگر مادر و پدر شما نبودند، شما وجود نمی داشتید. پس در موجودیت مردان، با اراده خداوند(ج)، موجودیت زن یعنی مادران شما به عبارت دیگر، زنان شما که از سر شب تا حال، از ایشان بد گوئی می نمایند، شرط است.

حکیم دانا به توصیه های نیک خود چنین ادامه داد.

در هویت هستی، حکم و اراده خداوند(ج) ثابت است و به منظور این که هویت هستی انسانی انسان ها بجا بماند و سیر توالد و تناسل ادامه داشته باشد، خداوند(ج)، دو جنس زن و مرد آفرید. فلذا با ارتباط مساله هستی و تشخیص هویت انسانی آنچه را باید مردان با سواد، کم سواد و حتی بی سواد با تفکر اندکی بدانند اینست که بدون وجود زن، مرد نمی تواند هویت هستی داشته باشد. لذا، حتماً در امر توالد و تناسل جوهر هستی و انسانی زن و مرد لازم و ملزوم یکدیگر است همان طوریکه مرد و زن در خلقت از یک جوهر اند. اما مقام معنوی و بزرگواری انسانی زن از جهتی از مرد با اهمیت به حساب آید چون که زن انسان را که به او اشرف المخلوقات نیز گفته اند، در بطن خویش می پروراند، به دنیا می آورد و چون که او، یعنی زن مادر انسان نو زاد نیز است، مثلی که مادران شما هر یک از شما را زائیده است، محبت زن به طفلش به مراتب از محبت مرد به طفلش، بالاتر است. زن به طفل شیر میدهد، شیری که از وجودش سرچشمه می گیرد و محبت او را نیز با خود دارد. آیا شما گاهی زنها را دیده اید که با چه احساس و محبت به طفلش شیر جانش را میدهد؟، طفل را بزرگ می سازد و او را به منظور "انسان بودن" و زندگی کردن، صاحب ارزشهای فزیک معنوی و فرهنگی می سازد. زن چه انسان مهربان، با ارزش و با فرهنگ. حضرت سنائی در مورد محبت و جانفشانی مادران به اطفال شان گفته است:

"باشد از مادران ما بر ما

هم حجامت نیکو و هم خرما"

بزرگان معتقد اند که "مادر عاشق بیمار است. هر چند فرزندش بی مهر باشد، مادر را مهر نکاهد". من به گفته های خودم ادامه میدهم و با حرمت میگویم که جای بس تأثر و تأسف است که مردانی مانند شما در جوامع کمتر انکشاف یافته خاصاً در جامعه ما اجرای ناروایی ها علیه زن و یا دوام ستم بر زن را توجیه خاص میدهند و چنین اعمال ستم علیه زن را هماهنگ با ارزشهای اسلامی و فرهنگی می سازند و کوشش میکنند که به حسنات دروغین مردها، مردانی مانند شما، که به دست خود آنان ساخته شده است و همچنان به قوانین خود ساخته ای که ستم بر زن را مشروع می سازد، روایات ناقص ساخته و چنین قوانین را برحق حساب می نمایند و آنرا میدل به ارزشهای فرهنگی جامعه می گردانند. درحالی که، این نوع طرز تفکر، سیاست، عمل و قانون گذاری نا مشروع، نه اساس دینی، نه اعتبار معنوی، نه حقانیت انسانی و نه صفات فرهنگی دارند.

یکی از شعرای شناخته شده و با فرهنگ افغانستان، استاد مرحوم ضیا قاریزاده، به عنوان خطاب "به دختران شرق" به آنها چنین میگوید:

"مکتب برو و سبق بیاموز

علمست چو فرض حق، بیاموز"

من خبر دارم که شما به دختران تان اجازه نداده اید که مکتب بروند، درس بخوانند، صاحب دانش و فرهنگ عالی انسانی گردند. حیف است که زنها در قید مردانی مانند شما زندگی می نمایند. باید به یاد تان بیاورم که مرحوم قاریزاده، با کلمات پر شور و احساس در صفت، مقام، عزت و ارزش معنوی زن در جامعه، چه می فرماید :

"در بحر محاط زندگانی  
در زورق این جهان فانی  
زن لنگر و مرد باد بانست  
زن بازوی مرد را توانست  
زن هادی کاروان هستیست  
زن تکیه نردبان هستیست  
در حق و حقوق اجتماعی  
در جمله شقوق اجتماعی  
سهم زن و مرد شد برابر  
این است وصیت پیمبر(ص)  
درمحمل و کاروان هستی  
هستند دو همعنان هستی  
دو دست ز هم گره گشاید  
یکدست صدا نمی براید."

ای برادران، شما که امشب غذا های لذیذ را که زنها آماده ساخته اند، خوردید و بعد بدون حرمت به مقام زن، علیه زنها به بدگوئی شروع نمودید. باید بدانید که مرتکب به گناه شده اید. اگر شما به زنها خود تان حرمت ندارید، امید است اندکی به مادران تان فکر نمایند. به ایشان حرمت داشته باشید اما بدانید، که زنها نیز مادران فرزندان شما هستند. پس بزرگی و مقام شان در نزد خدا(ج) بزرگ است. ما می دانیم که خداوند به زنها زحمات زیادی اعطا فرموده، زحماتی را که شما قطعاً تحمل نمی توانید، مثلاً زحمت زائیدن. اگر خداوند آن زحمات یعنی زحماتی را که مادر طفل در موقع تولد شدن طفلش متحمل میگردد، به مردان می سپرد، آن وقت شما قدر و عزت زنها را بهتر و بیشتر می دانستید.

مهمانان ملا نظر که غرق در جهالت و خود خواهی خود بودند، به حرف های نیک حکیم دانا، گوش ندادند. حرف های حکیم دانا، به یک گوش شان داخل شد و از گوش دیگر شان بیرون شد و هیچ اثری بر دماغ های پوچ و خالی شان نکرد.

حکیم دانا، فهمید که حرفهای او به ملا نظر و مهمانان او اثری ندارند. لذا به حق شان دعا کرده چنین گفت: ای خداوندا، این مرد های جاهل را هدایت فرما و بر زنها رحم و محبت داده اندکی از زحمات شان کم فرما.



برای مطالب دیگر دکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید